

به نام خدای مهربان

بهترین

قصه‌های

هزار و یک شب



۱۰۰ قصه‌ی دیگر  
از هزار و یک شب

سفرهای سندباد

بازنویسنده‌ی  
محمد رضا شمس



این اثر توسط داوران و کارشناسان دبیرخانه‌ی سامان‌دهی منابع آموزشی و تربیتی دفتر تکنولوژی آموزشی و کمک‌آموزشی آموزش و پرورش، مناسب برای دانش‌آموزان متوسطه اول کلیه‌ی پایه‌ها دانسته شده است.



دفتر و نمایشگاه مرکزی:  
تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه‌ی اول غربی  
تلفن: ۰۲۱ ۶۶۴۱۰۰۴۱ (۵ خط) • تلفکس: ۰۲۱ ۶۶۴۶۸۲۶۳  
کد پستی: ۱۳۱۵۸۵۳۴۹۳ • سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۶۳  
www.zekr.co • Email: zekr\_publishery@yahoo.com

**سفرهای سندباد و ۱۰ قصه‌ی دیگر**

بازنوشته‌ی محمدرضا شمس  
اجرای جلد: کیانوش غریب‌پور  
مدیر هنری: حسین نیلچیان  
صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)  
زیر نظر شورای بررسی  
لیتوگرافی: گلپا • کد: ۹۶/۳۹۲  
چاپ سوم: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۱۵۰۰ جلد  
شابک: ۰-۴۲۱-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸  
شابک دوره: ۷-۷۸۷-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸  
کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای  
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

**فهرست**

- پیش‌گفتار ..... ۴
- سفرهای سندباد ..... ۷
- بازِ باوفا ..... ۲۷
- پرواز با اسب آبنوس ..... ۳۰
- ملک یونان و حکیم رویان ..... ۴۸
- گرگ و روباه ..... ۵۵
- ابن کریم و باقلای بغدادی ..... ۶۰
- عبید و حسن تاجر ..... ۶۷
- زشت و زیبا ..... ۷۱
- مردِ عابد ..... ۸۲
- غول و بازرگان ..... ۸۵
- گربه و کلاغ ..... ۹۴

سرشناسه: شمس، محمد، ۱۳۳۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: سفرهای سندباد و ۱۰ قصه‌ی دیگر / بازنوشته محمد شمس.  
مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک. مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.  
فروست: بهترین قصه‌های هزار و یک شب  
شابک: ۰-۴۲۱-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا - یادداشت: گروه سنی: ج.د،  
موضوع: سندباد بحری (شخصیت افسانه‌ای) - داستان  
موضوع: داستان‌های ماجراجویانه - افسانه‌های عامه - داستان‌های کوتاه  
رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۰ س ۴۱/۵ ش ۷۴۱/۵  
شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۸۳۴۷۸



### پیش گفتار

داستان‌های هزار و یک شب مجموعه‌ای از افسانه‌های کهن ایرانی و داستان‌های کهن هندی و رویدادهای دوران خلافت عباسیان می‌باشد که با جذابیتی خاص هر خواننده‌ای را مجذوب خود می‌کند.

این داستان‌های کهن، از دوران ساسانیان، سینه به سینه، از نسلی به نسل دیگر انتقال یافته و از قرن دوازدهم تا چهاردهم، به شیوه‌های گوناگون به رشته‌ی تحریر درآمده و تا امروز که به دست ما رسیده است.

داستان‌های هزار و یک شب، دنیای زیبا و شگفت‌آوری را در برابر دیدگاه خواننده می‌نمایاند که آدمی با رویدادهای گوناگون و خصوصیات روحی و اخلاقی انسان‌ها، روبرو می‌شود و شناخت کاملی از صفات و خصوصیات آن‌ها به دست می‌آورد.

شهرزاد قصه‌گو، هنر قصه‌گویی و اعتماد به نفس قصه‌گو را با زیباترین شیوه به خواننده می‌آموزد. این قصه‌گو، در لحظات بیم، امید، مرگ و زندگی، با قدرت روحی و ایمان به تدبیر خود می‌کوشد که با تحت تأثیر قرار دادن شهریار، پادشاه انتقامجو، از

طریق بیان افسانه‌های زیبا، موجب رهایی و نجات دختران جوانی گردد که پس از یک شب همسری پادشاه به دست دژخیم سپرده می‌شده‌اند.

داستان‌های هزار و یک شب روایت رویدادهایی است که در زمان خلافت هارون‌الرشید و وزیر بلندپایه‌ی ایرانی او جعفر برمکی، واقع گردیده است.

داستان‌های هزار و یک شب هر کدام دارای نتایج اخلاقی و آموزنده می‌باشند و اوضاع زندگی مردم و نوع حکومت بر مردم را بیان می‌کند و به بررسی خلق و خوی آدمی و خصوصیات ذاتی او می‌پردازد و هر کدام از داستان‌ها درس عبرتی برای خواننده است و به او می‌آموزد که در زندگی چگونه باید با مشکلات روبرو شد. گفته می‌شود ادبیات اروپایی از داستان‌های هزار و یک شب

الهام گرفته است و در طول زمان، همواره اعتبار خود را پایدار نگاه داشته و مورد توجه همه‌ی جهانیان بوده است. نتیجه‌ی بررسی پژوهشگران حاکی از آن است که زادگاه اصلی داستان‌های هزار و یک شب، ایران و تا حدودی هم هندوستان بوده است، اما متن عربی این داستان‌ها به نام شهرزاد و شهریار از اوایل قرن نهم میلادی رواج یافته است که از متون فارسی به عربی برگردانده شده است و در فارسی به نام «هزار افسانه» بوده است و نخستین بار که از فارسی به عربی ترجمه شد، آن را «آلف لیله و لیله» و یا «هزار داستان سرگرم کننده» نامیدند.

در سال ۱۷۰۴ یکی از پژوهشگران فرانسوی به نام گالان مجموعه داستان‌های هزار و یک شب را از متن عربی به زبان فرانسه برگرداند و در چهار جلد آن را به رشته‌ی تحریر درآورد.



### سفرهای سندباد

انتشار کتاب هزار و یک شب به زبان فرانسه با اقبال عمومی روبرو گشت و پس از آن چند بار به زبان انگلیسی ترجمه شد و در سراسر انگلستان نیز شهرت به سزایی یافت. کتابی که در پیش روی دارید تلخیصی است از داستان‌های هزار و یک شب با نگارشی جدید و نثری روان که توسط نویسنده‌ی خوب کودک و نوجوان، آقای محمدرضا شمس به رشته‌ی تحریر درآمده است.

سال‌ها پیش در شهر بغداد مرد فقیری به نام هندباد زندگی می‌کرد. روزی هندباد که بسته‌ی بزرگی را به پشت خود گذاشته بود و از خیابان‌های بغداد می‌گذشت، به خانه‌ی بسیار بزرگی رسید. کنار در خانه چند خدمتکار را دید که لباس‌های زیبا و گران‌قیمتی به تن داشتند.

هندباد از خدمتکاری پرسید: «این جا خانه کیست؟»  
خدمتکار جواب داد: «مگر تو اهل بغداد نیستی؟ تو نمی‌دانی که این جا خانه‌ی سندباد است؟»

هندباد پرسید: «سندباد دیگر چه کسی است؟»  
خدمتکار با تعجب گفت: «یعنی تو او را نمی‌شناسی؟ او بارها به سفر رفته و دریانورد بزرگی است و با کشتی خود تمام دنیا را دیده است. ثروت او از ثروت شاه هم بیشتر است»

هندباد گفت: «خوش به حالش! او مرد خوشبختی است و آسوده و راحت زندگی می‌کند. اما من بدبخت هستم. من با او چه فرقی دارم؟ من هم مثل او انسانم. او بدون این که کوچک‌ترین زحمتی بکشد در این خانه‌ی زیبا زندگی می‌کند، اما من باید صبح تا شب

کار کنم و زحمت بکشم، تا بتوانم غذای کمی به دست بیاورم. مگر او چکار کرده که باید این قدر خوشبخت باشد؟»

همین موقع خدمتکار دیگری از خانه بیرون آمد و به هندباد گفت: «با من بیا، سندباد می خواهد تو را ببیند»

هندباد همراه خدمتکار داخل رفت. خدمتکار او را به سالن بزرگی برد که در گوشه‌ای از آن پیرمردی نشسته بود. همان سندباد بود. کنار سندباد چند خدمتکار دیگری ایستاده بودند تا دستوراتش را انجام دهند.

سندباد، از هندباد خواست کنارش بنشیند و به خدمتکارانش دستور داد غذا بیاورند. آن‌ها میزی پر از غذاهای رنگارنگ چیدند. آن وقت سندباد و هندباد پشت میز نشستند و مشغول خوردن شدند.

سندباد گفت: «تمام چیزهایی که بیرون خانه گفتم شنیدم. چون کنار پنجره ایستاده بودم. تو فکر می کنی این ثروت بدون تلاش و زحمت به دست آمده؟ اما من برای به دست آوردن آن خیلی زحمت کشیده‌ام. شاید تو گاهی اوقات از وضع خودت ناراضی باشی، اما من سختی‌های زیادی کشیده‌ام و مدت‌ها از وضع خود رنج برده‌ام. من ماجرای بعضی از سفرهای خود برایت می گویم تا بدانی که من چه سختی‌ها و ناراحتی‌هایی را تحمل کرده‌ام.

وقتی پدرم مُرد، هر چه داشتم فروختم و با یک کشتی به مسافرت رفتم. به هند می رفتم بنابراین در شهرهای بین راه شروع به خرید و فروش می کردیم. چیزهایی را می خریدیم و چیزهایی را هم می فروختیم. بعد از دو ماه که در کشتی بودم به جزیره‌ای رسیدیم که وسیع‌تر از یک مزرعه‌ی کوچک، نبود. از کشتی پیاده شدیم تا قدمی بزیم و بعد از مدت‌ها آتشی درست کنیم و غذایی

بپزیم. ناگهان جزیره تکانی خورد و به شدت بالا و پایین شد. با صورت به زمین افتادم. همه کسانی که در جزیره بودند هم مثل من زمین خوردند. ما نمی توانستیم روی پای خود بایستیم. مردانی که در کشتی بودند فریاد زدند، به کشتی برگردید، عجله کنید. این جزیره نیست بلکه یک نهنگ بزرگ است. عجله کنید و گرنه کشته خواهید شد.

آن‌هایی که نزدیک کشتی بودند به سرعت داخل کشتی شدند. بعضی‌ها هم توی آب پریدند. اما قبل از این که من بتوانم کاری انجام دهم نهنگ پایین رفت و من توی آب افتادم. بازوهایم را دور چوبی که برای درست کردن آتش آورده بودیم، حلقه کردم. داخل کشتی همسفرانم فکر کردند من هم به کشتی برگشته‌ام. به خاطر همین با کشتی از آن جا رفتند و مرا در آب تنها گذاشتند. تمام روز روی آب بودم. تا این که شب شد. من هنوز از چوب آویزان بودم و فکر می کردم که تا چند لحظه دیگر خواهم مرد. اما وقتی روز شد با تعجب دیدم که به یک جزیره رسیده‌ام. به جزیره رفتم و از شدت خستگی پای درختی به خواب رفتم و چند ساعتی خوابیدم.

وقتی بیدار شدم، هوا گرم شده بود. دنبال غذا گشتم. از میوه‌هایی که شیشه سیب بود، خوردم. بعد مقداری آب تمیز پیدا کردم و نوشیدم. بعد به فکر افتادم کشتی در جزیره بزنم. می خواستم بدانم کجا هستم. درخت بلندی پیدا کردم و از آن بالا رفتم، از آن جا می توانستم تمام جزیره را ببینم. از دور چیزی شبیه یک تپه سفید و کوچک دیدم. نمی توانستم حدس بزنم چیست. شاید سنگی بزرگ بود یا شاید یک چیز دیگر. نفهمیدم. به هر حال از درخت

پایین آمدم و به طرفش رفتم. ولی نه تپه کوچک بود، نه سنگ بود. تخم یک پرنده هم نمی توانست باشد، چون خیلی بزرگ تر از یک تخم بود. اما مثل برف سفید بود. خواستم از آن بالا بروم اما جای پایی پیدا نکردم. ناگهان چیزی جلوی نور خورشید را گرفت. فکر کردم می خواهد باران ببارد. به آسمان نگاه کردم، پرنده‌ی گول پیکری را دیدم که با سرعت بال می زد و پایین می آمد. یادم آمد که قبلاً از دیگران در مورد این پرنده‌ی گول پیکر چیزهایی شنیده‌ام.

اسمش رُخ بود. فوراً فهمیدم این تپه‌ی سفید و عجیب تخم این پرنده است. با عجله پشت آن پنهان شدم. پرنده پایین آمد و روی تخم نشست. پرهایش روی من افتاد. پاهای پرنده درست جلوی من بود. پاهایش شبیه یک جفت درخت بزرگی بودند. ناگهان فکری به خاطرم رسید با پارچه‌ای که دور سرم بود خود را محکم به پای رُخ بستم. می دانستم صبح پرنده پرواز می کند و من هم می توانم به وسیله او از این جزیره بیرون بروم.

صبح روز بعد، پرنده پرید و مرا هم با خود برد. پرنده آن قدر بالا و بالا رفت که من دیگر چیزی پایین نمی دیدم. چشمانم را بسته بودم. برای مدتی چیزی نفهمیدم. سرانجام پرنده پایین آمد. چشمانم را باز کردم. دیدم پرنده در جزیره‌ی دیگری فرود آمده. بلافاصله پارچه را از دور پای رُخ باز کردم و به سرعت از او دور شدم. روی زمین سنگ‌های کوچک سفید و قرمز و آبی زیادی بود. وقتی دقت کردم دیدم آن‌ها جواهر هستند. جواهرات سفید و قرمز و آبی. مقداری از آن‌ها را برداشتم و در دستمالم ریختم. به اطرافم نگاه کردم. باید می فهمیدم کجا هستم. چطوری می توانم از

آن جا خارج شوم. در اطرافم چند دره بود. کناره‌های دره‌ها مثل دیوار بود و من نمی توانستم از آن‌ها بالا بروم و از آن جا خارج شوم. خیلی تلاش کردم و تمام روز را پایین و بالا رفتم اما راهی برای بیرون رفتن پیدا نکردم. در میان دره‌ها سوراخ‌های بزرگی وجود داشت. نمی خواستم داخل آن‌ها بشوم و بوی خیلی بدی از این سوراخ‌ها بیرون می آمد. این سوراخ‌ها نمی توانستند راهی برای بیرون رفتن باشند، چون سر آن‌ها به طرف پایین بود نه به طرف بالا. وقتی شب شد، صدای وحشتناکی شنیدم. به عقب برگشتم، دیدم از هر سوراخ حیوان زشت و وحشتناکی بیرون آمد. دهان آن‌ها آن قدر بزرگ بود که به راحتی می توانستند اسب یا گاوی را بلعند. خیلی زود داخل نزدیک‌ترین سوراخ شدم و آن جا پنهان شدم و سنگ بزرگی را جلوی آن گذاشتم و تمام شب صبر کردم و بیدار ماندم.

با روشنایی روز از سوراخ بیرون آمدم. آن جانوران زشت هم رفته بودند. اما من هنوز بوی بد آن‌ها را حس می کردم. همان جا که ایستادم ناگهان چیز بزرگی جلوی پای من افتاد. دیدم قسمتی از یک اسب مرده است. یاد حرف مردم افتادم که می گفتند اگر در جایی که جواهرات وجود داشته باشد و مردم نتوانند آن‌ها را ببرند، می توانند تکه‌های بزرگی از لاشه‌های حیوانات را آن جا پرت کنند. وقتی این لاشه‌ها روی جواهرات افتادند و جواهرات به آن‌ها چسبید، می توانند کاری کنند پرندگان بزرگی که از رُخ کوچک ترند، این لاشه‌ها را بردارند و روی درختی بگذارند و بخورند و چون پرندگان نمی توانند جواهرات بخورند، بنابراین جواهرات از درخت پایین می افتند و مردم آن‌ها را برمی دارند. و به